

داستان

صندلی

نویسنده: محمدعلی قجه

توجه!

خواندن این اثر به گروه سنی ۱۵ - توصیه نمی شود

لیست فصل ها

- ۴..... فصل اول -1
- ۷..... فصل دوم -2
- ۱۱..... فصل سوم -3
- ۱۶..... فصل چهارم -4
- ۱۹..... فصل پنجم -5
- ۲۷..... فصل ششم -6
- ۳۱..... فصل هفتم -7
- ۳۶..... فصل هشتم -8

فصل اول

صبح زود بود...

رابرت کاپمن پلیس ویژه جنایی مثل همیشه زودتر از بقیه وارد اداره پلیس مرکزی شد. هنوز نیمی از کارمندان اداره نیامده بودند.

او راهروی طولانی اداره را پشت سر گذاشت وارد اتاقش شد و درحالی که پاکت حاوی دونات هایی را که برای صبحانه خریده بود روی میزش می گذاشت نگاهی سریع به روزنامه محلی صبح انداخت، طبق معمول خبرها شامل دو مورد سرقت کوچک و یک مورد هم ضرب و شتم بود. رابرت حدوداً شش ماه بود که به این ایالت، ایالت پنسیلوانیا منتقل شده بود و در این مدت خوشبختانه مورد حادی به او ارجاع نشده بود، به نظر می رسید ساکنان این شهر مردمان آرامی هستند و این کار پلیس را راحت تر می کرد.

در این اندیشه و درحالی که هنوز پشت میزش مستقر نشده بود ناگاه هکتور همکارش مردی که به نوعی سرپرست گروه آنها محسوب می شد با پرونده قرمز رنگی در دستش و درحالی که آشفته و رنگ پریده بود از بخش ویژه به سوی اتاق او آمد و با مکتبی عجیب در زد و داخل شد.

رابرت به گرمی از او استقبال کرد و دوناتی را که قصد داشت با قهوه داغ بخورد به او تعارف کرد؛ اما هکتور که حال مناسبی نداشت با نگرانی مقابل میز او نشسته و درحالی که صدایش می لرزید گفت: کاپمن، می دونی، حتماً پرونده بارنگ قرمز برات آشناست مگه نه؟

- خب، به نوعی یعنی اوضاع خوب نیست، درسته؟
- دقیقاً، من خیلی سعی کردم به رئیس بگم که این مورد خاص رو به کارآگاه بده ولی اون اصرار داشت که پیام سراغ تو، آخه تو کارنامه خوبی بین همه داری.
- هکتور، موضوع چیه؟ رنگت بدجوری پریده.
- هکتور که وحشت وجودش را پر کرده بود گفت: می دونی؟ سال هاست که توی این شهر مورد خطرناکی نداشتیم، اما این پرونده لعنتی ...
- چی شده هکتور؟
- هکتور که بغض گلویش را گرفته بود پرونده را محکم میان دستانش فشرد و ادامه داد: این به مورد خاصه، به مورد تهوع آور، مرد!
- اون تو چیه؟
- من سعی کردم به رئیس بگم که این کار ماها نیست؛ اما اون ...

- پرونده رو بده تا من ببینمش، نگران نباش. تو چرا این قدر می لرزی؟

- متأسفم تا حالا همچین صحنه‌هایی ندیده بودم!

لحظه‌ای رابرت به چشمان اشک‌آلود و پر از ترس هکتور خیره شد و در همان لحظه دریافت که با اولین و بزرگ‌ترین چالش زندگی‌اش مواجه شده است، یک پرونده خطرناک قرمز رنگ که به توصیه رئیس پلیس به او ارجاع شده بود.

او پرونده را از میان دستان لرزان هکتور بیرون کشید و شروع به آرام کردن هکتور کرد. او به شدت ترسیده بود! این حس به‌نوعی رابرت را نیز به ترس و نگرانی انداخت. هکتور که با دل‌داری‌های رابرت کمی آرام شده بود شروع به صحبت کرد: پرونده مربوط به قتل ۴ تا بچه ست، ظرف دو روز! قاتل بچه‌ها رو شکنجه کرده، جنازه‌هاشونو کالبدشکافی کرده و ... اجساد همه اونارو کنار رودخونه توی جنگل رها کرده. گم‌شدن سه تا از بچه‌ها توی این دو روز از سمت والدین اونا به ما گزارش شده بود و حالا فهمیدیم که به قاتل پیدا شده و داره بچه‌ها رو می کشه! به حیوون وحشی که همیشه بهش گفت آدم.

- جنازه‌ها رو خودت دیدی؟

- بله نیم ساعت پیش، تازه اونا رو پیدا کردیم.

هکتور که دست رابرت را محکم می‌فشرد با لحنی هراس‌آور گفت: رابرت موضوع واقعاً جدیه! اونا توی نامه‌هایی که به بدن بچه‌ها چسبونده نوشته که دستور پخت کلوچه‌هاشو هنوز کامل نکرده!

- کلوچه چی؟

- کلوچه گوشت بچه!

لحظه‌ای رابرت خشکش زد و بهت‌زده به هکتور خیره شد، آیا درست شنیده بود؟

هکتور که حال خوبی نداشت درحالی‌که از جایش بلند می‌شد خطاب به رابرت که همان‌طور شوکه شده بود گفت: تصمیم‌تو بگیر! این پرونده زودتر باید به یکی ارجاع بشه، اگه نجنبیم اونا تموم بچه‌های شهر رو میکشه. من قبلاً با به قاتل زنجیره‌ای روبرو شده بود، اونا حدومرزی ندارن، اونقدر می‌کشن تا کشته بشن.

و سپس هکتور به‌سوی در خروجی اتاق رفت و درحالی‌که میان در ایستاده بود به رابرت گفت:

راستی، توصیه می‌کنم اول صبحانتو بخور بعد اونا عکس‌ها رو ببین!

فصل دوم

رابرت در خروجی بزرگ ساختمان پلیس را باز کرد و خارج شد. هوا بارانی بود و از بارش باران پاییزی درختان خیابان خلوت، نمدار و خیس شده بودند. کنار این باران لطیف باد هم می‌وزید، بادی که شاخ و برگ درختان بلند را به رقصیدن وامی‌داشت. صحنه‌ای زیبا و باشکوه که برای رابرت دیگر جذابیتی نداشت.

حالش خوب نبود، عکس‌هایی که از جنایت قاتل دیده بود به‌راستی تهوع‌آور و منزجرکننده بود. رابرت چند نفس عمیق کشید تا بلکه تهوع و دل‌به‌هم‌خوردگی‌اش بهتر شود.

او این شهر را دوست داشت اما نه حالا، چراکه حالا اینجا هم مثل همه‌جاهای دیگر رد پای آدم‌خواران و دستان آلوده قاتلان وجود داشت.

او پرونده قرمز را که با قطرات باران اندکی خیس شده بود میان دستانش فشرد و دوباره به داخل بازگشت. دچار تردید شده بود و نمی‌دانست که آیا باید این پرونده دل‌خراش را بپذیرد یا نه؟ این توحش و آدمکشی برای او غیرقابل تحمل بود و به‌راستی قادر نبود این قتل بی توجیه را بپذیرد، او در سال‌های خدمتش با موارد زیادی از قتل و جنایت مواجه شده بود اما این مورد کشتن کودکان و دریدن و خوردن آن‌ها جنایتی فراتر از توان او بود.

رابرت چندین نفس عمیق دیگر کشید، تمامی تصاویر چندش‌آور اجساد دریده شده کودکان و اعضای بریده‌شده بدنشان همه و همه در مغزش می‌پیچید و آزارش می‌داد، یکی از این کودکان دختر و مابقی پسر بودند و همگی زیر ۸ سال!

هوا پس از بازش باران سرت‌تر شده بود؛ اما رابرت از سرما نمی‌لرزید، او از توحش موجودی به نام انسان بر خود می‌لرزید. خشم و نفرت از تمام انسان‌های اطرافش وجود او را پر کرده بود. نمی‌توانست با این فاجعه وخیم کنار بیاید، پس به‌سرعت درحالی که چهره‌اش منقلب شده بود و آشفته، به‌سوی اتاق رئیس پلیس رفت. تصمیم داشت که این پرونده تکان‌دهنده را در حال به او بازگرداند، چراکه توان و تحمل پذیرفتن این فاجعه ترسناک را در آن شهر ساکت و آرام نداشت.

دقایقی بعد به دفتر رئیس پلیس رسید. از منشی‌اش اجازه گرفت، مکثی کرد، در زد و داخل شد. رئیس پلیس کارتر با دیدن رابرت که خیس شده بود و پرونده قرمز را در دستانش می‌فشرد نگران شد و پرسید: مشکلی پیش آمده رابرت؟

- قربان، پرونده‌ای که به من ارجاع شده خارج از توان منه!
- اما چی باعث شد که انصراف بدی؟
- نمی‌تونم درک کنم که با چه قاتلی مواجه شدم.

- اما تو به پلیسی، فراموش کردی؟ ما اینجا جمع نشدیم تا به میل خودمون هر پرونده‌ای که دوست داریم رو انتخاب کنیم. اون مردم بیرون از اینجا برای امنیتشون به کمک ما نیاز دارن. ما نمی‌توانیم خودمونو کنار بکشیم.
- ولی قربان، من اصرار دارم که این پرونده رو از من بگیرین.
- بسیار خوب، شاید در مورد تو اشتباه کردم، شایدم ترسیدی، شایدم واقعاً توان انجامشو نداری.
- متأسفم قربان، از این می‌ترسم که نتونم به‌موقع اون قاتل رو پیدا کنم و اون هرروز بیشتر و بیشتر بچه‌ها رو سلاخی کنه!
- رئیس پلیس از جایش بلند برخاست و باخشم گفت: پس عجله کن، ما وقت زیادی نداریم رابرت، من نمی‌تونم منتظر کشته شدن بچه بعدی باشم، باشه من این پرونده رو به کارآگاه دانلد می‌دم، اما ... تو رو به خدا فقط اونو کمکش کن، باشه؟
- رابرت که می‌دید رئیس پلیس نیاز به کمک جدی او دارد با تردید پاسخ داد: بله قربان. من به ایشون کمک می‌کنم، اما می‌ترسم که این جنایت‌ها ادامه پیدا کنه و ما از اون قاتل لعنتی عقب بمونیم، اونوقت همین مردم ما رو زنده نمی‌دارن.
- رئیس پلیس کارتر تلفنش را برداشت و به منشی دستور داد موضوع را سریعاً به کارآگاه دانلد اطلاع دهد و سپس به رابرت گفت: ببین، این جنایت‌ها باید سریعاً متوقف بشه، من واقعاً نمی‌دونم جواب والدین بچه‌ها رو که تکه‌تکه شدن چی بدم؟ حالام فوراً آماده شو، برو محلی رو که اجساد پیدا شدن مو به مو بگرد، حتماً اونجا چیزی پیدا میشه که به ما کمک کنه.
- قربان باید اجساد رو ببینم.
- بسیارخب، ترتیبشو می‌دم.
- و سپس کارتر دست بر شانه رابرت گذاشت و گفت: من از تو بیشتر شوکه شدم، توی تموم این سال‌ها هیچ‌وقت همچین جنایتی ندیده بودم. به کمکت نیاز دارم، ۴ تا بچه کشته شدن و ما تازه موضوع رو فهمیدیم و این خیلی بده!
- رابرت گفت: قربان، نهایت تلاشمو می‌کنم تا این جنایتکار رو پیدا کنم، اما نمی‌دونم چقدر زمان می‌بره.
- شروع کن رابرت، فقط شروع کن. اون حرومزاده رو پیداش کن تا من با دستای خودم به درک واصلش کنم.
- و سپس رابرت برخاست تا به سردخانه برود و اجساد را از نزدیک ببیند. هرچند تمایلی به این کار نداشت اما این حرفه او بود و باید با تمامی جوانب آن کنار می‌آمد، چراکه اوضاع همیشه بر وفق

مراد نیست و گه گاهی مسیر به سوی پیچ و خم های تاریک وقایع پیش می رود و به راستی مشخص نیست که چه زمانی از این ورطه و تنگنا رهایی خواهیم یافت.
اما بی شک تمامی رازها روزی برملا می شود و تمامی تاریکی ها به روشنایی منتهی می گردد.

فصل سوم

رابرت در حاشیه رودخانه‌ای که اجساد در آنجا پیدا شده بود ایستاد، هنوز باران می‌بارید و خاک، گلی و باتلاقی شده بود، مأموران تجسس در تمام نقاط مشغول جستجو کشف مواردی بودند که در بازدید اول به‌دقت بررسی نشده بود. با ذره‌بین، با باطوم‌های ماورا بنفش و سگ‌های تعلیم‌یافته که می‌توانستند کوچک‌ترین چیزها را پیدا کنند، اما نه در اینجا که باتلاقی بود پر از آب و گل‌ولای، آنچه هر بو اثری را از قاتل و ردپاهای او از میان می‌برد.

رابرت کاغذهایی را که با چیده شدن لغات بریده‌شده روزنامه‌ها سر هم شده بودند برای چندمین بار خواند: ((برای شما آموزه‌های بسیاری دارم، اما قبل از آن باید دستور پخت کلوجه‌هایم را کامل کنم ... کلوجه‌هایی از گوشت آدمیزاد ... تلاش بیهوده نکنید چون من نه ردپایی دام، نه اثرانگشتی و نه پوست و مویی! من یک روحم، روحی که بر صندلی چوبی نشسته است و جنایت می‌کند. برای من هدیه بیاورید تا برایتان هدیه بیاورم!)).

تمام گفتگوی این قاتل روان‌پریش با آن‌ها در همین چند جمله خلاصه می‌شد. جملاتی که بی‌معنی به نظر می‌رسید و به‌نوعی از اندیشه‌های تاریک این قاتل خطرناک پرده برمی‌داشتند. او با آن‌ها رودررو شده بود، یک جنایتکار که مسلماً اهل این شهر و حوالی نبود. قاتلی که از گوشه سیاهی‌های دنیا بدین شهرک زیبا آمده بود تا تیرگی روح و جسمش را بر افق آسمان آن بپاشد و روزگار اهالی‌اش را تلخ و اندوه‌بار کند. حیوانی مخوف که گویی قصد داشت تمام انتقام‌های کهنه‌اش را از موجودی به نام انسان بگیرد، مرد یا زنی که به کشتن کودکان روی آورده بود و چنین قصد داشت که به همه بفهماند برای او حدودمرزی در جنایت وجود ندارد و این بی‌شک ریشه در گذشته بیمار و فاسدش داشت. چراکه هیچ انسانی از بدو خلقت جنایتکار نیست!

باران همچنان می‌بارید و قطرات آن با برخورد به برگه‌ای درختان جنگل صدای دل‌انگیزی ایجاد می‌کرد، درختانی که زیبایی‌شان کنار رودخانه پرآب دوچندان شده بود اما آن‌ها برای دیدن این زیبایی‌ها نیامده بودند، آمده بودند تا بوی خون، بوی جنایت و بوی توحش را میان گل‌ها و بوته‌ها پیدا کنند، رد ناپیدایی از یک قاتل که کودکان مردم را برای تفریح، برای لذت و یا برای مجازات خود مثله می‌کرد!

کم‌کم مه همه‌جا را فراگرفت، این باران و مه غلیظ همیشه در شهرک کوچک مرسر دیده می‌شد، خصوصاً در فصل پاییز، هوایی مرطوب و بارانی که برای رابرت پس از ماه‌ها هنوز تازگی داشت. او که از هیاهو جنجال‌های شهر بزرگ لس‌آنجلس خسته و دل‌زده شده بود، حالا آمده بود تا در این گوشه خلوت و دنج دنیا راحت باشد و آرام بگیرد؛ اما این پرونده قرمز همه‌چیزش را خراب کرد، همه آنچه را که برایش به این‌سوی آمریکا آمده بود و حال می‌دید که اینجا هم از دست‌اندازی جنایتکاران مصون نیست.

در این افکار بود که صدای ماشینی که در آن حوالی پارک می‌کرد نظرش را جلب کرد. یک غریبه به میانشان آمده بود. پلیس‌ها به‌سوی ماشین رفتند و پس از شناسایی او اجازه دادند که به محوطه نزدیک شود.

مردی که پالتوی بلندی به تن داشت آرام‌آرام از میان گل‌ولای به آن سو کنار رودخانه، به‌جایی که رابرت ایستاده بود نزدیک شد.

مرد میان‌سال بود بالباسی گران‌قیمت و دستکش‌هایی چرمی، با چهره‌ای خونسرد و جدی. او با دیدن رابرت که لباس پلیس ویژه را بر تن داشت مکثی کرد و سپس گفت: تو باید آقای کاپمن باشی درسته؟

- بله شما؟

- من داندل هستم، کارآگاه فرانک داندل. ظاهراً ما قراره پرونده رو باهم دنبال کنیم.

- خب البته. از ملاقات شما خوشوقتم، آقای داندل.

و داندل دستش را باهمان دستکش چرم نفیسهش جلو آورد و با رابرت به گرمی دست داد.

سپس قدمی جلوتر گذاشت و پهلوه‌پهلوی رابرت و رو به رودخانه خروشان، جایی که بر لب آن جسدها پیدا شده بودند ایستاد و متفکرانه دست در جیبش کرد و جعبه فلزی سیگارش را بیرون آورد و به رابرت تعارف کرد.

اما رابرت به علامت نه سری تکان داد و داندل درحالی که یکی از سیگارهای باریک برگش را بر لبش می‌گذاشت و روشنش می‌کرد گفت: می‌دونی؟ عکس جسدها رو توی ایمیلیم دیدم، با قاتل عجیبی روبرو هستیم. یک چپ‌دست خطرناک.

- دست چپ؟

- البته، من با شیوه بریدن اونا آشنایی دارم. می‌دونی رابرت ... می‌تونم داندل صدات کنم؟

- البته داندل.

و کارآگاه که لبخندی می‌زد ادامه داد: من همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا این آدم‌ها قتل انجام میدن؟ تا اینکه به بار توی به پرونده جنایی خطرناک که به هم داده‌شده بود بالاخره بعد از چند هفته قتل رو پیدا کردم، وقتی اون به همه‌چیز اعتراف کرد ازش پرسیدم چرا همچین کاری کردی؟ داندل مکثی کرد و پک بلندی به سیگارش زد. رابرت پرسید: خب، اون چی جواب داد؟

- گفت من برای کشتن وسوسه می‌شم! جالبه نه؟ همه ما برای دزدیدن به عالمه پول، برای دوستی با به زن وسوسه‌انگیز یا برای رسیدن به ریاست به شرکت بزرگ وسوسه می‌شیم و بهش نه نمی‌گیم؛ اما اون جدا جواب جالبی داد. اون برای شکنجه کردن و کشتن، برای خون ریختن وسوسه می‌شد و این نتیجه مهمی بود!

- دانلد با لحن محکمی برای آنکه به رابرت بفهماند که قاتلان چگونه‌اند ادامه داد: اون ها آدم می کشن چون به کشتن معتادن! حتی بعد از کشتن ارضاء می شن و مثل آدمی که گناه مرتکب می شه دچار پشیمونی و افسردگی می شن، حتی گریه می کنن.
- اما این یکی ۴ تا بچه رو کشته و سلاخی کرده، مسلماً با اونا فرق داره.
 - نه اشتباه نکن. اونم به آدمه مثل من و تو. فقط فرقش اینه که اون به این عمل دست می زنه و ارضاء میشه و ما با کارای دیگه، ما هم می تونیم مثل اون بشیم!
- رابرت که با حرف‌های رک و گستاخانه دانلد موافق نبود گفت: نه این غیرممکنه، من اصلاً موافق نیستم.
- اگه توی شهری مثل آلن تاون زندگی کرده باشی می‌فهمی که هیچ چی حتی اونایی که به ذهنت خطور نمی کنه برای انسان غیرممکن نیست. حتی بدترین جنایت‌ها، بهتره واقع‌بین باشیم.
- دانلد که دید آن‌ها نقطه فکری مشترکی ندارند موضوع بحث را عوض کرد و گفت: بگذریم، تو جنازه اون بچه‌ها رو از نزدیک دیدی؟
- بله هر چهارتاشونو! واقعاً وحشتناکه، تکه‌ای از گوشت بدنشون و قسمت‌هایی از امعاء و احشا اونها بریده‌شده، قاتل ظاهراً قصد داره با اعضاء و گوشت بدن بچه‌ها غذاهای تازه‌ای رو تجربه کنه!
- دانلد که دود غلیظ سیگار را از بینی‌اش بیرون می‌داد درحالی‌که به آن‌سوی رودخانه مه‌آلود خیره شده بود گفت: ما با به قاتل غیرقابل‌پیش‌بینی مواجه‌ایم. اون بازی رو با چهارتا جنازه شروع کرده، اون ما رو توی تنگنا گذاشته، چون حالا وقت زیادی برای رودررویی با اون نداریم. این ما رو دچار استرس و بلا تکلیفی کرده و اون همینو می‌خواد. می‌خواد ما دست‌پاچه بشیم و نتونیم توی فرصت کافی و مناسب گیرش بندازیم. نمی‌دونم درباره پخت کلوچه چی باید بگم. ولی به حس عجیبی به من می‌گه اون دنبال چیز دیگه‌ایه! اون به آدم‌خوار نیست چون از تمام جسد استفاده نکرده، اون می‌خواد به چیز دیگه‌ای برسه!
- چه چیزی دانلد؟
 - نمی‌دونم، همین داره منو آزار میده. نمی‌دونم این پرونده رو از کجا شروع کنم. نمی‌دونم دنبال چی و یا چه کسی بگردم! نمی‌دونم توی چه مدتی میشه اونو پیدا کرد و جلوی جنایت هاش روگرفت ... و از این بابت می‌ترسم!
 - منم می‌ترسم تا حالا چهارتا بچه قربانی شدن، بعدازاین چند تای دیگه باید شکنجه و کشته بشن؟ من می‌ترسم نتونیم به‌سرعت آدمکشی اون برسیم. واقعاً چقدر زمان داریم؟
 - من نمی‌دونم.

داند نگاه عمیقی به رابرت کرد و سرش را به علامت تأسف تکان داد. در یک آن هر دو با تمام تجربه‌ای که در پرونده‌های جنایی مختلف داشتند حس کردند مستأصل و سردرگم‌اند. قاتل آن‌ها نه ردپایی داشت، نه اثر انگشتی، نه ردی از مو یا پوست و یا حتی تاری از لباس! آن‌ها باهم دنبال چه کسی می‌گشتند؟

در میان سکوت آن دو در عمق مه غلیظ، تنها صدای خروش آب رودخانه شنیده می‌شد و گاه‌گاهی صدای پارس سگی که بی‌حاصل دنبال هیچ و پوچ می‌گشت، چراکه آب اثر هر چیزی را بده بود، نه بویی، نه ردی و نه به‌جامانده‌ای!

یک رودخانه زیبا که جولانگاهی برای قاتل بی‌رحم شده بود. قاتل مسلماً اجساد دیگری را در همان حوالی برایشان به‌جا می‌گذاشت. بی‌آنکه کسی بتواند در مه یا در تاریکی ردیابی‌اش کند، یک روح پلید، مرموز و خطرناک، تیره و تاریک همانند آنچه در نامه‌اش نوشته بود!

رابرت و داند در سرمای باران و مه غرق در اندیشه بودند، قاتل جایی در همین اطراف میان درختان، میان گل‌ها و یا در ساختمانی متروکه و شاید هم در یک آپارتمان پوزخند زنان و خونسرد پنهان شده بود و نگاهشان می‌کرد. به‌راستی آن دو برای اولین قدم در این پرونده مجهول و آزاردهنده به کدام سو به کدام راه باید وارد می‌شدند؟

داند به ساعت گران‌قیمتش نگاهی انداخت و گفت: زمان داره جلو میره، اون حتماً الان داره برای قربانی پنجم نقشه می‌کشه.

- داند، من حس می‌کنم اون داره ما رو نگاه می‌کنه!

و داند ساکت و متفکر رو به رابرت کرد و گفت: حق با توئه، کنجکاوی تنها حسیه که همیشه کنترلش کرد، اون می‌خواد ما رو ببینه تا بهتر برای نقشه هاش تصمیم بگیره!

فصل چہارم

ساعاتی گذشت، ساعاتی که حیاتی و سرنوشت‌ساز بود، لحظاتی که باعجله روبه‌جلو می‌رفت. داندل و رابرت کنار هم در حاشیه رودخانه با کنجکاو و دقت ذره‌ذره خاک، شن‌ها و بوته‌ها را بررسی کردند، همراه آنان مأموران پلیس و سگ‌های تعلیم‌یافته هم وجب‌به‌وجب آن حوالی را کاملاً گشتند؛ اما هیچ چیز تازه‌ای یافت نشد و به‌راستی در تمامی حاشیه رودخانه هیچ ردپای انسان و یا ردی از قایق و یا اسب دیده نمی‌شد. آیا آن‌ها باید به دنبال یک شبح می‌گشتند؟ چگونه امکان داشت قاتل جنازه‌ها را بدون هیچ ردی از خود تحویلشان دهد؟

در همین گیرودار داندل که از گروه جلوتر حرکت کرده بود از میان مه و باران با صدای بلند همه را به آن سو فراخواند و رابرت و مأموران همگی به سرعت به آن سو دویدند.

کیلومترها آنطرفتر جایی که دیگر مه وجود نداشت، در منتهی‌الیه شمال، جایی که رودخانه با شیبی تند به پایین سرازیر می‌شد کلبه‌ای قرار داشت. یک کلبه شکار میان سنگ‌های چیده شده در وسط رودخانه، یک فضای دنج و خلوت برای فرار انسان‌ها، برای نقشه کشیدن و برای کمین کردن، اگرچه این کلبه چوبی بزرگ نبود اما می‌شد از میان انبوه درختانی که در دو سوی رودخانه شاخه‌هایشان را به سویش برافراشته بودند، دید و پیدایش کرد. یک کلبه که شاید برای همه بی‌اهمیت بود اما حالا می‌توانست سرخ بزرگی برای آن‌ها باشد. شاید در آنجا اثری از قاتل بی‌رد و نشان پیدا می‌کردند. داندل در میان بهت همه گفت: این اجساد با جریان آب درست جایی که باید، به حاشیه رودخانه رسیده، اون قاتل لعنتی جنازه بچه‌ها رو توی آب رها کرده تا اون پایین به دست شما برسه، نبایدم ردی ازش باقی بمونه، ما تموم مدت داشتیم اشتباه می‌کردیم. عجله کنید باید اون کلبه رو محاصره کنیم.

و سپس همگی با اسلحه به آن سو شروع به دویدن کردند و سگ‌ها جلوتر از همه رها شدند تا به محض دیدن اثری از قاتل آن‌ها را باخبر کنند.

مه در آن ارتفاع کمتر شده بود و فضا اندکی بازتر به نظر می‌رسید. رودخانه آن بالا جوش و خروش بیشتری داشت. کلبه چوبی کهنه با سنگ چینی که تا میان رودخانه امتداد داشت در کام آب‌های کف‌آلود آنجا خوش کرده بود. اگرچه روز بود، اما در پس پنجره گل‌آلود و بخار گرفته کلبه تنها تاریکی بود و بس.

مأموران با احتیاط و آرام‌آرام از میان سنگ‌ها به سوی درب کلبه حرکت کردند. صدای خروش آب پرتلاطم رودخانه امکان شنیدن صداها را از آنان گرفته بود و آن‌ها با ناچار و باحالتی تهاجمی به سوی کلبه روان شدند.

و سپس درب فرسوده کلبه که از رطوبت و نم شدید آن فضا رو به پوسیدگی نهاده بود به آرامی باز شد و دو مأمور پلیس به همراه رابرت و داندل به داخل کلبه قدم گذاشتند.

داخل کلبه تاریک بود و آن‌ها با استفاده از فندک و موبایل‌هایشان توانستند فضای دم‌دار و مرطوب آنجا را اندکی روشن کنند و اطرافشان را ببینند.

در اطرافشان ابزارآلات ماهیگیری و هیزم‌شکنی، یک بخاری هیزمی و در وسط کلبه میز بزرگی دیده می‌شد. فضا سنگین بود و به نظر می‌رسید میان بوی نم و رطوبت آب و رودخانه بوی سوختگی چوب و بوی خون و تعفن به مشام می‌رسد. بویی که دانلد را وادار کرد به‌سوی میز برود و سپس در برابر دیدگان وحشت‌زده پلیسان او تکه‌های پوست، گوشت و بقایای استخوان کودکانی که مثله شده بودند را میان دستانش گرفت و با ترس به آنان نشان داد!

قاتل همین‌جا اجساد را برای آخرین بار سلاخی کرده و در رودخانه رها کرده بود! از دریچه‌ای که زیر میز قرار داشت او توانسته بود بدون نگرانی از دیده شدن جنازه‌ها را یکی پس از دیگری میان آب بیاندازد. خون لخته شده سراسر میز را پر کرده بود و رگه‌های خون تا کف کلبه و اطراف دریچه، نشان از تقلای قاتل برای پرتاب کردن آن‌ها به آب داشت؛ اما مسلم بود که شکنجه و قتل کودکان در این کلبه انجام‌نشده بود و قاتل تنها برای از بین بردن رد خون آن‌ها را به این کلبه متروک آورده بود تا در آب رهایشان کند. بی‌آنکه نگران چیزی باشد. چراکه در آن مکان مه‌آلود و فراموش‌شده کسی شاهد جنایتش نبود.

و پس‌از آن مأموران تجسس با دستگاه‌های ردیابی و ماوراءبنفش وارد شدند تا بررسی دقیق و گسترده‌ای را برای پیدا کردن اثری از ردپا، لباس و یا خون و موی قاتل آغاز کنند، از خون ریخته شده بر میز و بقایای جسدهای کودکان هم نمونه‌برداری شد تا شاید به موضوع جدیدی پی برده شود.

و در این میان رابرت بهت‌زده و بی‌حرکت به صندلی چوبی‌ای که کنار میز سلاخی قرار داشت خیره شده بود. همان صندلی چوبی که قاتل در نامه‌اش به آن اشاره کرده بود. قاتلی تا بدین حد خونسرد که لمیده بر صندلی کودکان را تکه‌تکه می‌کرد به‌راستی یک انسان نبود!

دانلد که منقلب شده بود از کلبه بیرون رفت و درحالی‌که سیگاری روشن می‌کرد به سایه‌های تیره درختان که از آن بالا میان مه، عمیق‌تر به نظر می‌رسیدند خیره شد و با خود اندیشید که به‌راستی قاتل کجای این سیاهی‌ها و تاریکی‌ها پنهان شده است؟ قاتلی که عمیقاً با تمامی آن‌هایی که تاکنون دیده بود تفاوت داشت. او با آرامی، خونسردی و اشتیاق کشتار کودکان را آغاز کرده بود و این تجربه تازه‌ای برای کارآگاه دانلد بود، قاتلش برخلاف همه پرونده‌هایی که دیده بود از جنایتش احساس گناه نمی‌کرد، او عاشق آدم کشی بود!

فصل پنجم

از آن روز سرد و بارانی که داند و رابرت به کلبه خون‌آلود قدم گذاشتند یک هفته می‌گذشت. یک‌هفته‌ای که برای همه پر از اضطراب و بی‌تابی سپری شد.

در داره پلیس هر تلفنی که زنگ می‌خورد تصور می‌شد که حتماً قتل دیگری رخ داده است، هر خانواده‌ای که کودکی داشت هر آن منتظر آن بود که فرزندش ربوده‌شده و روز بعد جسد خونینش کنار رودخانه نفرینی پیدا شود! همچون یک کابوس که برای همه زجرآور، ترسناک و غیرقابل تحمل بود، کابوسی که گویی پایانی نداشت. یک هذیان تب‌آلود که برای یک‌یک اهالی شهر حس ناامنی و ترسی عمیق را القاء می‌کرد. همه از خود می‌پرسیدند قربانی پنجم کیست؟

در این میان برای جلوگیری از ربوده شدن کودکان، شهر از سوی پلیس در قرنطینه کامل فرورفت و مأموران هر حرکت مشکوکی را تحت کنترل قرار دادند. هر کس که مرموز به نظر می‌رسید دستگیر و بازجویی می‌شد تا شاید ردی از قاتل را به آن‌ها نشان دهد؛ اما هر بار به بن‌بست می‌رسیدند، گویی در این بازی خون‌بار تنها یک نفر برنده بود، قاتل نفرت‌انگیز!

علیرغم تحقیقات و جستجوی گسترده در کلبه، کنار رودخانه و تمامی مسیرهایی که احتمال عبور قاتل از آنان می‌رفت، هنوز نتوانسته بودند هیچ ردی و نشانه‌ای از او پیدا کنند. شاید این پرونده هم مانند بسیاری از پرونده‌های دیگر بی‌نتیجه می‌ماند و تا ابد مختومه می‌شد. شاید این بار هم دنیا با قاتلی دیگر همدست می‌شد و او را با تمامی جنایت‌هایش به حال خود وامی‌گذاشت. کسی چه می‌دانست شاید این گوشه دنج دنیا قرار بود جهنمی شود برای انسان‌ها، جهنمی که به دست شیطان ترتیب داده شده بود!

حوالی عصر بود، باد ملایمی می‌وزید و خیابان‌ها در ترس و نگرانی فرورفته بود. هر از گاهی اتومبیل و یا عابری از آن حوالی می‌گذشت و پلیسان مستأصل و ناامید تنها نظاره‌گر بودند، نظاره‌گر اقدام بعدی قاتل.

رابرت در اتاق کارش مشغول بررسی پرونده‌های تمام کسانی بود که سابقه‌ای از قتل و یا آدم‌خواری داشتند. از سال‌ها قبل تاکنون چنین موردی در هیچ ایالتی دیده نشده بود، به‌جز مواردی خاص که یک یا دو قتل در آن‌ها رخ داده بود.

اما این بار شروع پرونده با ۴ قتل آن‌هم همگی کودک همه را شوکه کرده بود و بازهم انتظار کشیدن برای قتل بعدی ظاهراً تنها راه پیش روی آن‌ها بود. چیزی که رابرت، داند و تمامی پلیسان از آن تنفر داشتند. انتظار کشیدن برای مرگ کودکی دیگر!

رابرت در آخرین تماسش با داند توانسته بود تمامی حدسیات او را به‌عنوان یک کارآگاه باتجربه گردآوری کند. قاتل چپ‌دست بود، اهل این شهر و حوالی نبود و مسلماً همدستی داشت که برای ربودن کودکان به او کمک می‌کرد. چراکه ظاهراً قاتل مخوف آن‌ها معلولیتی داشت، آنچه در نامه

اظهاراتش برای آن‌ها روشن کرده بود؛ اما مشخص نبود که هدف او از ارتکاب به قتل آن‌هم کودکانی بی‌گناه چه می‌تواند باشد؟ حتی مشخص نبود که او مرد است یا زن. از بین چهار کودک به قتل رسیده یکی از آن‌ها هویت مشخص نداشت و اهل شهر مرسر نبود. آیا قاتل آن‌ها را بر اساس اسم، بر اساس سن یا بر اساس عادتی مشخص انتخاب کرده بود؟ آیا این کودکان برای قاتل یادآور خاطره و یا رخداد آزاردهنده‌ای بودند؟ اما بین این ۴ کودک هیچ تشابهی یافت نشده بود، نه از لحاظ چهره، نه از لحاظ سن و نه از لحاظ جنسیت، تنها یک نکته وجود داشت، کودکان همگی زیر ۸ سال بودند. آیا قاتل تنها یک دیوانه روانی بود که به آدم‌خواری دست می‌زد و هیچ انگیزه دیگری نداشت؟ رابرت کلافه و سردرگم با خود اندیشید که اگر قاتل اکنون رودرویش بود از او چه می‌پرسید؟ او هنوز از جمله آخر قاتل چیزی نفهمیده بود. قاتل انتظار چه هدیه‌ای از آن‌ها داشت؟ مسلماً هدیه‌ای که قاتل به آن‌ها می‌داد متوقف کردن قتل‌هایش بود و در ازای آن ...

در این افکار بود که ناگاه تلفنش به صدا درآمد! رئیس پلیس کارتر پشت خط بود.

رابرت به تصور آنکه رئیس گزارش کار روزانه او را می‌خواهد تلفن را برداشت اما صدای لرزان کارتر چون پتکی بر مغزش فرود آمد، رابرت که عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود تنها سخنان ابتدایی او را شنید: رابرت! قاتل لعنتی تو بچه پنجم و ششم رو هم کشت! همین الان جنازه‌ها پیدا شدن، کنار همون رودخونه نحس. تو رو خدا برو بین چه خبره.

لحظاتی بعد رابرت به‌هم‌ریخته و سراسیمه از جا برخاست و دوان‌دوان از اداره خارج شد. او با چنان شتابی سوار ماشینش شد و به‌سوی رودخانه راند که خودش نفهمید کی و چه موقع به قتلگاه شوم رسیده است.

هوای عصر هنوز گرفته و ابری بود، گویی آسمان هم از این رفتارهای غیرانسانی غمگین و دل‌زده بود، گویی این ابرها نمی‌خواستند بوی جنایت، بوی نفرت و بوی انزجار فضای آن شهرک زیبا و آرام را پر کند. شاید برای همین بود که روزها پیاپی می‌باریدند تا بلکه سیاهی‌ها شسته شود اما صد افسوس که این سایه‌های کدر، عمیق‌تر و تیره‌تر از آن بود که با این باران فروبریزد.

و در این بهبهه باران و مه دل‌انگیز در گوشه‌ای تاریک و دور از ذهن قاتلی ناشناس و بی‌رحم پنهان شده بود و بی‌وقفه به جنایاتش ادامه می‌داد، به کشتار کودکان، کودکانی که به‌راستی زمان مردنشان نبود، آن‌ها که باید سال‌های سال زندگی می‌کردند، بازی می‌کردند و می‌خندیدند ... حالا توسط این خون‌خوار شکنجه می‌شدند، مثله می‌شدند و سرانجام به شکلی دردناک به قتل می‌رسیدند. به‌راستی چرا باید چنین می‌شد؟ چرا باید بجای محبت و دوستی آزار و شکنجه می‌دیدند؟ چرا باید در دنیایی که برای ورود به آن حق انتخابی نداشتند دستمایه دیوانگی و بربریت

یک حیوان صفت می شدند؟ دنیایی که تنها و تنها دارایی اش برای موجودی چون انسان درد بود و درد ...

پس چرا باید این قاتل درد و عذاب را به کام کودکان می ریخت؟ چرا باید جانشان را که حق مسلمشان بود از آنان می گرفت؟

این سؤالات تلخ و آزاردهنده در تمام مدتی که رابرت به سوی رودخانه می راند از ذهنش گذشت، سؤالاتی که هیچ پاسخی برایشان نداشت. او از این تاریکی ذهنش، از این گمراه بودن و از این بی اطلاع بودن آزار می دید. چرا نمی توانست ردی از این انسان نفرت انگیز پیدا کند؟ چرا همه چیز برای ادامه جنایات او مهیا شده بود؟ او که نمی شناختش، او بی که اگر دستگیرش می کرد بی درنگ تکه تکه اش می کرد!

لحظاتی بعد رابرت که غرق در افکار خود بود به انتهای جاده گل آلود منتهی به رودخانه رسید. ماشین های چراغ گردان پلیس در گرگ و میش دلگیر شامگاهی در آن فضا احساس هراس انگیزی ایجاد کرده بودند.

رابرت در کنار اتومبیل های پلیس، ماشین گران قیمت کارآگاه دانلد را هم دید. او هم در آنجا بود، آمده بود تا همراه پلیسان در ضیافت قاتل شرکت کند. ضیافتی تهوع آور از کلوچه های گوشت بدن کودکان! ضیافتی که با خون اجساد کودکان رنگارنگ شده بود. یک ضیافت که میزبانش هنوز ناشناس مانده بود. ضیافتی کنار رودخانه زیبا و درختانش. در هوایی مه آلود و نیمه بارانی، گویی زمان برای تمامی آن ها به شکلی آزاردهنده تکرار می شد. بازهم اجساد کودکان در همان مکان، در همان فضا، با باران و مه و بازهم بدون قاتل و یا حتی متهمی!

رابرت از اتومبیل پیاده شد و از میان گل ها به حاشیه رودخانه رسید. کنار رودخانه مه غلیظتر بود، پلیس های زیادی در اطراف با سگ ها مشغول جستجو بودند، کاری بیهوده که در طول یک هفته هنوز ادامه داشت ف یافتن ردی از شیخ آدم کش و بازهم نه ردی و نه نشانه ای.

دانلد کمی آنطرفتر از کیسه جنازه های دو کودک رو به رودخانه ایستاده بود. او آن چنان غرق در تفکر بود که متوجه حضور رابرت و حتی تمامی پلیس های اطراف نبود.

او به دوردست ها خیره شده بود با چهره ای غم آلود و درهم، به راستی چگونه می شد جسد پاره پاره شده کودکان را دید و بی تفاوت بود؟

دانلد مانند همیشه به سیگارش پک های عمیقی می زد و این بار با حرص و خشم. گویی با هر پک سیگار ترس و بیچارگی را فرومی خورد و آن را که با نفرت و انزجار آمیخته شده بود از بینی اش بیرون می داد.

به‌راستی همه مستأصل شده بودند. هر چه بیشتر جستجو می‌کردند و می‌دویدند قاتل از دست‌رسان دورتر می‌شد. به‌راستی او یک‌شبح بود. روحی که گویی برای ریشه‌کن کردن اهالی شهر آمده بود. شاید اینجا هم آنجایی بود که تمامی کودکانش باید قربانی می‌شدند. شاید او از همه این مردم تنفر داشت و حالا با کشتار کودکانشان انتقامش را از آنان می‌گرفت.

رابرت با ترس و دودلی خم شد تا دو جنازه خون‌آلود کودکان را که بازهم در گوشه رودخانه میان سنگ‌ها گیر افتاده بودند به کمک پلیسان بازرسی کند.

هر دو کودک دختر بودند، بازهم زیر ۸ سال و بازهم میان کیسه‌ای که جنازه‌ها در آن‌ها پیچیده شده بود نامه‌ای وجود داشت ولی این بار جعبه‌ای فلزی هم که با دقت بسته‌بندی شده بود دیده می‌شد. پلیسان نامه و جعبه را با احتیاط به رابرت دادند.

رابرت به‌دقت زخمه‌ای کودکان و بریدگی‌های روی بدن آن‌ها را بررسی کرد. بازهم آثار شکنجه و زخم روی اعضای بدنشان مشهود بود و تکه‌هایی از گوشت بدنشان بریده شده بود.

خون تمامی بدن عریان کودکان را پر کرده بود و جنازه‌های کوچکشان به‌آرامی و با تلاطم آب خروشان و کف‌آلود بالا و پایین می‌شد. کودکانی که تا ساعاتی پیش زنده و پرشور بودند.

قاتل مخوف آن‌ها قتل‌هایش را تکمیل کرده بود، سه دختر و سه پسر همگی زیر ۸ سال!

رابرت نامه نفرت‌انگیز قاتل را که بازهم با بریدن و چیدمان کلمات روزنامه ساخته شده بود خواند: آموزه‌هایم را به کار نگرفتید و من به‌ناچار ادامه دادم. در جستجوی من نباشید چراکه من در قعر جهنم. آنجا که خود برای خود ساخته‌وپرداخته‌ایم! بآنکه هدیه نیاروید اما من هدیه‌ای برایتان دارم، کلوچه‌های تازه از گوشت آدمیزاد!

و رابرت شوکه شده به جعبه‌های فلزی در دستش خیره شد و با هراس درب آن را گشود ... داخل جعبه کلوچه‌های تازه‌ای بود که هنوز گرم بودند، کلوچه‌های گوشت، تهیه شده از گوشت انسان!

رابرت درحالی که سرش گیج می‌رفت جعبه حاوی کلوچه‌ها را به مأموران تجسس داد و کوشید تا از دل به‌هم‌خوردگی‌اش جلوگیری کند. قاتل با گوشت بدن این دو کودک کلوچه پخته بود! عملی که از توحش این حیوان نگون‌بخت حکایت داشت. انسانی که ترسو بزدل بود و جرات رودررویی با آنان را نداشت. انسانی که از شدت رذالت بجای کشتار بزرگسالان کودکان را شکنجه می‌کرد و به قتل می‌رساند.

در همین هنگام صدای پارس وحشیانه سگ‌ها، فریاد پلیسان و سپس صدای شلیک گلوله همه را به آن سوی رودخانه جایی که میان مه فرورفته بود متوجه کرد. مأموران با چه کسی درگیر شده بودند؟ رابرت، داند و سایر پلیسان به‌سرعت به بالای رودخانه نزدیک همان کلبه چوبی میان آب

دویدند و سپس هم از دیدن مرد جوانی که میان گل‌ها لب رودخانه توسط سگ‌ها به زمین می‌خکوب شده بود و چندین اسلحه به سویش نشانه رفته بود، غرق در حیرت شدند. او که بود؟

جوان که رنگ‌پریده و نفس‌زنان بود به سرعت توسط مأموران پلیس دست بند زده شد و مقابل پاهای رابرت و دانلد به میان گل‌ها پرتاب شد. همه با خود اندیشیدند آیا این قاتل است؟ جوانکی لاغر، عینکی با ته‌ریش و موهای ژولیده و بلند که بیشتر به دانشجویان شباهت داشت. آیا او برستی می‌توانست قاتل باشد؟ و اگر چنین نبود آنجا داخل کلبه چوبی چه می‌کرد؟ کلبه‌ای که روزها تحت نظر پلیسان بود و حال هم‌زمان با پیدا شدن جنازه‌های تازه و کلوچه‌هایی که هنوز گرم بودند، این جوان آنجا حوالی کلبه چوبی چه کاری داشت که باید انجامش می‌داد؟

رابرت حتم پیدا کرد که او یا خود قاتل است و یا همدستی که به قاتل در اجرای جنایاتش کمک می‌کند و در آن حال درحالی که از فرط خشم سرخ‌شده بود به سوی جوان دوید و اسلحه‌اش را بر پیشانی او نهاد و گفت: حیوون کثیف، پس تو بچه‌ها رو می‌کشی؟

- نه قربان ... من به خبرنگارم، فقط کنجکاو بودم تا چند تا عکس از اون کلبه بگیرم، چون کسی اجازه نمی‌داد من به محل نزدیک بشم، برای همین یواشکی اومدم، باور کنید!

جوان که از ترس می‌لرزید به دوربینش که میان گل‌ها افتاده بود اشاره کرد و ادامه داد: آدرس اینجا رو از دوستم که توی اداره پلیسه پرسیدم، فقط می‌خواستم گزارش تهیه کنم. همین! رابرت که نمی‌توانست بپذیرد بازهم به بن‌بست رسیده است بی‌اختیار و با تمام خشم و غضبی که در وجودش بود چندین مشت محکم بر سر و صورت جوان کوبید و فریاد زنان گفت: کار خودته مگه نه لعنتی؟

که دانلد دخالت کرد و درحالی که رابرت را آرام می‌کرد گفت: کافیه رابرت، اون باید بازجویی بشه، ما نمی‌تونیم الان قضاوت کنیم.

رابرت آرام آرام بر خود مسلط شد و دستور داد تا مرد جوان را سریعاً به اداره پلیس ببرند تا بازجویی لازم از او انجام گیرد.

مابقی نیروهای پلیس هم در محل باقی ماندند تا بررسی کامل جنازه‌ها و جستجو در اطراف را ادامه دهند.

رابرت سوار بر اتومبیلش شد و به دانلد گفت: وادارش می‌کنم اعتراف کنه، اون نمی‌تونه منو فریب بده.

و دانلد که می‌دانست جوان بی‌گناه است تنها به گفتن این جمله بسنده کرد: رابرت، توی تصمیم گیری عجله نکن.

اما رابرت که خونسردی آزاردهنده داند کلافه‌اش کرده بود گفت: من نمی‌تونم مثل تو بی تفاوت باشم.

و سپس درحالی که خشم وجودش را پر کرده بود به دنبال ماشین حامل جوان به‌سوی اداره پلیس حرکت کرد.

داند تا دقایقی دور شدن آن‌ها را در مه نظاره کرد. نمی‌دانست چرا باید جوان ساده‌لوحی چون آن خبرنگار تنها برای تهیه چند عکس خود را به چنین دردسری بیندازد؟ و در آن حال به آرامی خم شد و دوربین مرد جوان را از میان گل‌ها برداشت.

پلیسی به او نزدیک شد و داند دوربین را نشان داد و گفت: بررسی می‌کنم، نگران نباش. آنگاه درحالی که گل‌ولای را از روی صفحه LCD آن پاک می‌کرد روشنش کرد و مشغول تماشای عکس‌های داخل آن شد. آخرین عکس‌ها که حدود ۱۵ تایی می‌شد ۲۰ تا ۲۵ دقیقه پیش گرفته شده بود، همه آن‌ها از کلبه چوبی، از مسیر سنگ‌های منتهی به کلبه و ... از سگی بود که کنار کلبه ایستاده بود و به تدریج به‌سوی جنگل دویده بود گرفته شده بودند. یک سگ سفید و دیگر هیچ.

داند به فکر فرورفت، او روی تصاویر سگ زوم کرد و با دقت نگاهش کرد. یک سگ گرگی سفید که رگه‌های مشکی‌ای در پهلوهایش داشت، یک سگ جذاب و زیبا. سگی که داند آن را چندین بار دیده بود!

او فکر کرد تا به یاد آورد سگ را کجا دیده است؟

و لحظه‌ای بعد به خاطر آورد، کنار مدرسه ابتدایی ((هولسن)) در خیابان مروین و حتی دو مدرسه دیگر، همان روزهایی که برای کشیک دادن کنار خیابان به همراه پلیس‌ها در ماشین می‌نشست و مراقب اوضاع بود.

او به یاد آورد که سگ پشمالو دوست‌داشتنی به‌آرامی به بچه‌ها نزدیک می‌شد و با آن‌ها بازی می‌کرد. حتی به یاد آورد که شب قبل همین سگ به دو دختر بچه نزدیک شد و آن‌ها به همراه سگ بازی کنان تا پیچ انتهای خیابان رفتند و از نظر محو شدند و هیچ‌کس از خود نپرسید این سگ متعلق به کیست و از کجا آمده است؟ همه با خود فکر کردند یک سگ دست‌آموز خانگی است که برای محافظت از کودکان می‌آید و حالا همان سگ در عکس‌ها کنار کلبه چوبی دیده می‌شد!

به‌طور حتم آن سگ برای تأسف از مرگ کودکان به آنجا نیامده بود، بلکه آمده بود تا آخرین جنازه‌ها را به دستور مالک قاتلش بالای رودخانه رها کند! آنچه برای آن تعلیم داده شده بود. مالکش

که همان شبیح نشسته بر صندلی بود. همان قاتل کودکان!

و اگر حدس داند درست بود پاداش این سگ گوشت تازه قربانی بود که فریضان می داد و نزد قاتل می برد! یک پاداش منصفانه در ازای عمل پرمخاطره اش. آنچه هیچ کس تا آن لحظه به ذهنش خطور نکرده بود.

و داند از تصور آنکه این رخداد ترسناک واقعیت داشته باشد عرق سردی بر پیشانی اش نشست. همدست قاتلش یک سگ سفید و زیبا بود، یک حیوان فریبنده که برای ربودن انسانها تربیت شده بود! بی آنکه مورد سوءظن قرار گیرد، چراکه کسی حتی تصورش را هم نمی کرد.

یک حیوان بی گناه که در قتل و آدمکشی شریک بود، موجودی وفادار که در تمام خونریزیها و شکنجهها همراه قاتل بود، حیوانی که قادر به مجازاتش نبودند. آیا به راستی این سگ گناهکار بود یا بی گناه؟

فصل ششم

داندل درحالی که هنوز دچار تردید بود به سوی کیسه جنازه‌ها دوید و اطراف آن را به دقت بررسی کرد. آثار دندان‌های سگ روی کیسه و پارگی در اثر کشیده شدن کاملاً مشهود بود. هیچ کس به این اثر روی کیسه توجهی نمی‌کرد چراکه جنازه‌ها موردعلاقه حیوانات وحشی بودند و این اثر دندان‌ها روی کیسه کاملاً طبیعی تلقی می‌شد. داندل به یکی از مأموران تجسس گفت: از اثر دندان‌های روی کیسه به تجزیه و تحلیل کامل می‌خوام، حتی بزاق دهن اون حیوون رو که این کیسه رو گاز گرفته بمن بدین!

و مأموران با تعجب به او نگاه کردند. چرا برای کارآگاه اثرات دندان یک حیوان وحشی روی کیسه آن قدر مهم بود؟

داندل بی‌آنکه توضیحی به آن‌ها بدهد تأکید کرد: همین الآن، عجله کنین، من شوخی نمی‌کنم! و سپس مأموران لوازم مخصوص خود را از اتومبیل خارج کردند تا دستورات او را اجرا کنند. و داندل که مانند دیوانه‌ای با خود حرف می‌زد درحالی که دوربین خبرنگار را همچنان در دستانش داشت به سوی رودخانه جایی که مه رقیق‌تر شده بود دوید.

یکی از پلیسان با تعجب از بقیه پرسید: ببینم بچه‌ها، اون چش شده؟

داندل چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و سراسیمه و مضطرب به سوی کلبه چوبی که آنجا هم پر بود از مأموران پلیس حرکت کرد. او میان بوته‌ها و گل‌ها به دنبال رد پای سگ بود! و درحالی که محل حرکت سگ را با عکس‌های داخل دوربین در ذهنش مجسم می‌کرد به کلبه چوبی، به راه سنگی میان آن و سپس راه گل‌آلودی که در حاشیه رودخانه تا آن بالا می‌پیچید نگرست و چراغ‌قوه‌اش را به آن سو انداخت.

روی زمین که با نوارهای زرد هشداردهنده پلیس قرنطینه شده بود آثار رد پای سگ دیده می‌شد! و در کنار آن ردپاهای یک انسان که مطمئناً ردپای خبرنگار بود.

داندل ردپای سگ را که برخلاف رد پای خبرنگار تا بالای رودخانه ادامه داشت با احتیاط دنبال کرد. سگ تا کیلومترها به حاشیه بالای رودخانه رفته بود. جایی که هیچ پلیسی در آنجا حضور نداشت، چراکه تمام پلیسان تنها مراقب کلبه چوبی بودند.

و داندل ردپا را دنبال کرد. ده دقیقه بعد او به بالاترین نقطه رودخانه رسید، جایی که پس از آن با سنگ‌های بزرگی مسدود شده بود و سپس با دقت تمامی آن اطراف را بازرسی کرد. ردپای سگ در حاشیه رودخانه از آن بالا تا پایین کنار کلبه چوبی ادامه داشت و آنجا روی زمین آثار کشیده شدن جسمی سنگین رد پای سگ دیده می‌شد.

داندل به یک‌باره بر خود لرزید، نمی‌دانست تیرگی‌ای که میان گل‌ولای وجود دارد چه می‌تواند باشد.

او به آرامی خم شد و سپس اثرات لخته‌های خون را که هنوز تازه بودند به وضوح دید!

جنازه‌ها در این محل از لب جاده تا کنار رودخانه توسط سگ کشیده شده و در آب انداخته شده بودند و در نهایت جریان آب کیسه حاوی جنازه‌ها را تا آن پایین تحویلشان داده بود. و سگ باهوش و زیرک تمامی آن راه را تا پایین طی کرده بود تا از درست انجام شدن مأموریتش مطمئن شود تا وفاداری‌اش را به صاحبش ثابت کند و پس از آن بود که خبرنگار از او در کنار کلبه چوبی عکس گرفته بود و سگ که مایل نبود همدستی‌اش با قاتل برملا شود محل را ترک کرده بود و حال یا در کنار قاتل بود و یا در گوشه‌ای از خیابان انتظار کودک دیگری را می‌کشید. و سپس داندل مسیری طولانی به کنار جاده‌ای متروک و خالی رسید، جاده‌ای که در انتها به راه آسفالت منتهی می‌شد، جاده‌ای که سال‌ها قبل محل عبور و مرور کارگران معدن بود. روی کف آسفالت انداخت. اگرچه باران بود و رطوبت اثر هر چیزی را از جاده می‌شست اما او توانست رد ضعیف لاستیک ماشین را بر جاده ببیند. این همان اتومبیل قاتل بود، این هم آنجایی بود که سگ کیسه جنازه‌ها را تا کنار رودخانه کشان‌کشان برده بود. داندل که حالا از همه ماجرا باخبر شده بود تلاش کرد تا با رابرت تماس بگیرد اما او پاسخی نداد و چندین بار دیگر و بازهم رابرت پاسخگویش نبود. داندل که میان تاریکی، کنار جاده خلوت و متروک پشت به درختان انبوه و بلند ایستاده بود برای اولین بار دچار ترس وحشت عمیقی شد، ترسی که تاکنون تجربه‌اش نکرده بود. و لحظه‌ای بعد بدنش اندک‌اندک شروع به لرزیدن کرد. از یک‌سو سرما و از سوی دیگر ترسی عجیب وجودش را فراگرفت. قاتل و سگش حال تمام آن چیزی بودند که باید از آن‌ها می‌ترسید، آیا سگ اکنون در کمینش بود؟ داندل با وحشت به اطراف نگریست، تاریکی و مه همه‌جا را احاطه کرده بود. او میان این سیاهی مطلق تنهای تنها ایستاده بود. او با احتیاط چراغ‌قوه‌اش را دورتادورش چرخاند، همه‌جا در سکوت و رخوت کامل بود. سکوتی عمیق که ترس را بیشتر در وجود او القاء می‌کرد. برای قاتل و سگش کشتن او اکنون کار آسانی بود! داندل کوشید تا بر ترسش غلبه کند و سپس آرام‌آرام راه بازگشت را در پیش گرفت. اگرچه چراغ‌قوه‌اش روشن بود اما مه که غلیظ‌تر شده بود اجازه نمی‌داد که او به‌درستی جلوی پاهایش را ببیند، به نظر می‌رسید که راه را گم کرده است! داندل تلاش کرد تا راه خاکی‌ای را که از آن تا بدین جا آمده است پیدا کند اما در مه غلیظ هیچ‌چیز معلوم نبود. او موبایلش را از جیبش درآورد و سعی کرد با رابرت و یا پلیسان تماس بگیرد؛ اما موبایل اصلاً آنتن نداشت.

کمی فکر کرد و با چراغ قوه دوباره اطراف را بررسی کرد. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، آیا پس از این تأخیر هیچ کس به دنبالش نمی‌آمد؟

داندل این بار سعی کرد تا با قطب‌نمای گوشی‌اش مسیر رودخانه را به سمت شرق در پیش گیرد؛ اما GPS هم میان درختان بلند کاملاً از کار افتاده بود.

پس چاره‌ای ندید جز آنکه به خودش متکی شود و از آثار باقیمانده روی زمین گلی کمک بگیرد، اگر رد خون جنازه‌ها را که روی زمین تا مسیر رودخانه ادامه داشت پیدا می‌کرد می‌توانست راه بازگشتش را پیدا کند. روی زمین خم شد و با دقت کامل مسیر خون و رد کشیده شدن جنازه‌ها را جستجو کرد و سرانجام توانست پس از جستجوی طولانی و درحالی‌که روی زمین نیم‌خیز شده بود رد آن‌ها را پیدا کند.

او آرام آرام درحالی‌که همچنان از ترس می‌لرزید نشانه‌ها را دنبال کرد. با هر قدم در مه و سیاهی محض بیم آن می‌رفت که قاتل و سگش و یا حیوانی وحشی به او حمله کند! داندل هر از گاهی پس از چندین قدم می‌ایستاد، به اطراف گوش می‌داد و چون صدایی نمی‌شنید راه را ادامه می‌داد.

ساعاتی گذشت و داندل که به شدت خسته و درمانده شده بود راه بازگشت را به‌کندی طی می‌کرد. چاره‌ای نبود، باید آرام آرام می‌رفت چراکه کوچک‌ترین اشتباهی او را از مسیر اصلی منحرف می‌ساخت و در آن صورت مسلماً در جنگل انبوه گم می‌شد!

در تمام این مدت او با خود اندیشید که مرگ تا چه حد آرام و بی‌صدا در کمین آن‌هاست. با خود اندیشید که چه آسان می‌توان به چنگ مرگ و نیستی افتاد و راه فراری نداشت بی‌آنکه تمام تکنولوژی‌های بشر بتواند کوچک‌ترین کمکی بکند.

دقایقی بعد درحالی‌که داندل از میان مه تقلا می‌کرد تا راه بازگشت را ادامه دهد ناگاه صداهای ضعیفی به گوشش رسید، ایستاد و دوباره گوش فرا داد. صدای ضعیف جوش و خروش آب رودخانه و فریاد پلیسان که در جستجوی او بودند زیباترین صداهایی بود که در آن لحظه شنید. او قدم‌هایش را تند کرد و به‌سوی صداها دوید.

و کم‌کم توانست از میان مه نور چراغ‌قوه‌ها را که شتابان و سراسیمه به هر سو می‌چرخیدند ببیند. نورهایی که در میان مه کدر همچون پرتوهای نور بهشت بودند، پرتوهایی که به روی زمین به میان جهنم آدمیان راه گشوده بودند! او نجات پیدا کرده بود!

و حال باید راز مخوفی را که به آن پی برده بود برملا می‌کرد. باید می‌گفت که در جستجوی سگ سفیدی باشند که همدست قاتل است.

سگی که کودکان را به کام مرگ می‌کشد!

فصل هفتم

داند و رابرت در اتومبیل خاموش و بی صدا در گوشه‌ای دور از دید کمین کرده و پلیسان نیز در اطرافشان پنهان شده و کاملاً مراقب اوضاع بودند.

همه آن‌ها منتظر آمدن سگ سفیدی بودند که بازهم میان بچه‌ها بیاید، سگی که آن‌ها را به سوی قاتل راهنمایی می‌کرد.

حوالی ظهر بود و هنوز باران می‌بارید، پس از گذشت چندین ساعت هنوز از سگ سفید خبری نبود.

جوان خبرنگار هم که مشخص شده بود بی‌گناه است همراه آن‌ها آمده بود تا از وقایع لحظه‌به‌لحظه فیلم‌برداری کند.

هنگامی که داند به رابرت و پلیسان اعلام کرد که همدست قاتلشان تنها یک سگ دست‌آموز است همگی به حیرت فرورفتند. هیچ‌کس نمی‌توانست این واقعیت عجیب و تلخ را باور کند. آیا کودکان توسط یک سگ فریفته شده بود؟ شش کودک که به‌آسانی توسط سگی سفید و زیبا به چنگ قاتل افتاده بودند، قاتلی که هدفش از ارتکاب به این اعمال نامشخص بود. یک دیوانه و یا یک انتقام‌جو که بی‌شک تا لحظه آخر رودرویشان می‌ایستاد.

در همین لحظات بود که کودکان خوشحال و شادمان بی‌خبر از تمامی دردها و غصه‌های دنیا به بیرون از مدرسه‌هایشان دویدند و در آن حال تمامی شهر در انتظاری دلهره‌آور فرورفت. والدین بچه‌ها و پلیسان همه‌جا مراقب بودند. آیا سگ سفید بازهم به میان بچه‌ها می‌آمد؟ آیا قاتل هنوز به ادامه جنایاتش اصرار داشت؟

درحالی‌که همه مترصد و در کمین آمدن سگ بودند، رابرت داخل ماشین فرصت پیدا کرد تا گفتگویی کوتاه با داند داشته باشد، مردی که بی‌شک باهوش و دقیق بود. مردی که رابرت تاکنون درباره‌اش اشتباه قضاوت کرده بود.

رابرت گفت: داند بابت اون روز متأسفم، همیشه تصور می‌کردم که تو راجع به این پرونده بی‌اهمیتی اما حالا فهمیدم که بیشتر از اونچه که بتونی برای کشف این ماجرا تلاش کردی.

داند لبخندی زد و گفت: می‌دونی رابرت، اون شب وقتی توی جاده متروکه وسط مه گم شدم، تازه فهمیدم که تو دنیا خیلی چیزها هست که ما بهش توجه نمی‌کنیم، ما انسان‌ها کنار همیم اما به هم نگاه نمی‌کنیم، ما آدم‌ها گاهی وقتها اونقدر از هم دوریم و غریبه که کم‌کم تبدیل به دشمن همدیگه می‌شیم، اون قاتل هم بدون شک بین ما غریبه شده، ما اونو تبدیل به قاتل کردیم!

رابرت که متعجب شده بود پرسید: داند منظورت چیه؟ تو چیزی می‌دونی؟

داند که گویی منتظر چنین پرسشی بود به خود جرات داد تا یک واقعیت دردناک دیگر را بر زبان آورد و چنین ادامه داد: رابرت، اون سگ بارها دیده شده، قبل از اینکه این قتل‌ها رخ بده، حتی قبل از اینکه من و تو به این شهر ساکت بیایم!

- منظورت چیه؟

- من از پلیس‌ها خواستم که اطلاعاتی از اون سگ به من بدن، سگی که حالا تبدیل به همدست قاتل شده، اونها گفتن که سگ متعلق به دستفروشه! مردیکه تا مدتی قبل کنار مدرسه‌ها کلوچه می فروخته! و با سگش بچه‌ها رو می خندونده.

رابرت با ترس پرسید: داند به چه نتیجه‌ای می خوای برسی؟

داند که از ناراحتی چشمانش درشت شده بود ادامه داد: اون دستفروش دوهفته‌ای میشه که غیبش زده، هم خودش و هم سگش!

- خدای من، تو اینو می دونستی؟

- رابرت، متأسفانه منم تازه فهمیدم. منم مثل همه چشمم رو به آدم‌های اطرافم بستم! منم مثل همه از انسانیت دور شدم. این هم مارو به اشتباه انداخت. من حتی از اهالی درباره اون پرسیدم، اون یه معلوله، به مرد فقیر که هیچ کس حاضر نشد کمکش کنه تا اینکه پاهاشو دست داد، حتی به اون اجازه ندادن کلوچه بفروشه! چون به ژنده پوش بدقیافه مثل اون برای والدین بچه‌ها و برای چهره شهر زیبای مرسر اصلاً خوشایند نبود!

داند که صدایش می لرزید با تأسف ادامه داد: برای همین پلیس‌ها دستگیرش کردن و اون بعد از این اتفاق دیگه دیده نشد، اما ...

- اما چی؟

- اون برگشت در لباس به قاتل! با همون سگ که همه بچه‌ها دوستش داشتن! اما این بار نه برای خندوندن، برای زجر دادن، برای آدمکشی! ما اونو قاتل کردیم، ما آدم‌ها، رابرت.

رابرت که باورش نمی شد گفت: حتماً شوخی می کنی؟ نمی تونم باور کنم!

- متأسفم که زودتر از این نفهمیدم و اجازه دادم دو تا بچه دیگه کشته بشن. متأسفم که منم به اون دستفروش فقیر اهمیتی ندادم، حتی اون رو ندیدم! منم مثل همه گناهکارم، من، تو، اون پدر و مادرها، اون پلیس‌های خودخواه، همه و همه مقصریم! لعنت به ما، اون بچه‌های بی گناه به خاطر خودخواهی ماها مردن!

داند که به شدت برافروخته و ناراحت بود از اتومبیل خارج شد و سیگارش را درآورد و روشن کرد.

هنوز باران می‌بارید، قطرات بی‌تاب باران که گویی از غم و اندوه سنگین شده بودند، با شدت به سقف اتومبیل برخورد می‌کردند و این صدای دل‌انگیزی را ایجاد می‌کرد، اما نه برای رابرت که بهت‌زده و به‌هم‌ریخته بود. او بی‌گوشی که هرگز تا این حد دچار افسردگی و تأسف نشده بود!

و داند بیرون از اتومبیل میان باران و در هوای سرد ایستاده بود، او از تمامی اشتباهاتشان و خودخواهی‌هایشان غمگین و متأثر بود و بازهم در اندیشه فرورفته و به دوردست‌ها خیره مانده بود. آن‌چنان که گویی هیچ‌گاه به این دنیای عجیب قدم نگذارده است! او از تمامی آنچه موجودی به نام انسان مرتکب می‌شد تأسف می‌خورد، او حتی از انسان بودن خودش هم احساس تأسف می‌کرد. و رابرت داخل اتومبیل هنوز گیج و مبهوت بود، ابتدا یک سگ سفید و حالا دست‌فروشی معلول، همه و همه غیرقابل‌باور! آیا به‌راستی در خواب و رؤیا نبودند؟

در همین لحظات ناگاه بی‌سیم اتومبیلش به صدا درآمد، یکی از واحدهای کشت و مراقبت سگ سفید و پشمالو را دیده بود، با همان نشانه‌ها، کنار یکی از مدارس در همان نزدیکی‌ها، سگ آمده بود تا با کودکان بازی کند و قربانی دیگری را انتخاب نماید و بی‌شک قاتل هم همان اطراف بود تا طعمه خود را برآید

قاتلی که سعی داشت با کشتار کودکان آتش شعله‌ور نفرتش را که به هر سو زبانه می‌کشید اندکی آرام و ساکت کند؛ اما این شعله‌های حریص هیچ‌گاه از تب‌وتاب نمی‌افتادند، چراکه آتش نفرت و کینه ویرانگرتر از آن است که با کشتار خاموش شود، پس باید کسی جلوی او را می‌گرفت. رابرت داند را صدا زد و با بی‌سیم به گشت دستور داد تا هیچ اقدامی جز تعقیب سگ انجام ندهد، چراکه آن‌ها باید به قاتل می‌رسیدند و این سگ راهنمای آن‌ها بود.

پس از آن داند به‌سرعت سوار اتومبیل رابرت شد و آن‌ها باعجله اما کاملاً دور از دید به حوالی مدرسه موردنظر رسیدند، از دور و با دوربین می‌شد بچه‌ها را که از مدرسه بیرون می‌آمدند دید، در میان همه پرنشاط کودکان در گوشه‌ای از دیوار رنگارنگ مدرسه، سگ سفید پشمالو در حال بازی و جست‌وخیز با یک پسر بچه بود، پسر بچه‌ای که کسی همراهش نبود و تنها به نظر می‌رسید، ماشین پلیسی که گزارش دیدن سگ را به آن‌ها داده بود در آن سوی خیابان مستقر بود و مأموران مخفی در لباس‌های عادی میان والدین بچه‌ها ایستاده و مراقب اوضاع بودند و طبق معمول هیچ‌یک از پدر و مادرها به سگ سفید و پسر بچه‌ای که با او بازی می‌کرد مشکوک نشده بودند، سگ برای آن‌ها مایه امنیت و اطمینان بود، پس طبیعی بود که کسی به آن سگ واکنش نشان ندهد!

سگ زیرک کم‌کم بچه را که به‌شدت به او علاقه‌مند شده بود از حوالی مدرسه دور کرد. مأموران مخفی با احتیاط فراوان تعقیب آن دو را آغاز کردند و رابرت و داند هم از اتومبیل پیاده شدند تا مسیر سگ و پسر بچه را تا آن سوی خیابان دنبال کنند.

کودک با هر قدم به دامی که برایش گسترده بودند نزدیک تر می شد و سگ ماهرانه او را فریفته و به سوی صاحبش می کشاند، قاتلی که به احتمال زیاد مابین یکی از کوچه ها و پیچ های دور از دید با اتومبیلش در کمین آنها بود.

سگ آرام آرام از آن سوی خیابان به سوی کوچه خلوتی پیچید، کوچه ای که در دید رابرت و دانلد بود، رابرت با دوربین زوم کرد و توانست اتومبیل کهنه ای را که میان کوچه ایستاده بود و ببیند، یک ون سبزرنگ با پلاکی مخدوش شده. اتومبیلی که روشن و آماده حرکت بود!

و سپس دانلد، رابرت و سه مأمور پلیس مسلح به سرعت از گوشه دیوار جایی که برای قاتل قابل رؤیت نبود، به آن سو دویدند، باید قبل از سگ به اتومبیل می رسیدند. در غیر این صورت ممکن بود پسر بچه قربانی هفتم این بازی ترسناک باشد!

لحظاتی بعد سگ و کودک به داخل کوچه پیچیدند و به دنبال آنها پلیسان سراسیمه و باعجله کوچه را مسدود کرده و دانلد و رابرت به کوچه وارد شدند.

درب ون نیمه باز بود و سگ میان درب اتومبیل در انتظار سوار شدن پسر بچه به او پارس می کرد! تنها چند ثانیه ای کافی بود تا قاتل پسر بچه را براباید، اما مرد با دیدن پلیس ها غافلگیر شد و در حالی که اصلاً انتظار حضور آنها را نداشت با سرعت تمام و در حالی که سگ میان زمین و آسمان معلق بود با اتومبیل آنجا را ترک کرد.

سگ از ماشین به بیرون پرتاب شد ون کوچه خلوت و خالی را در چشم به هم زدنی تا انتها رفت و از نظر ناپدید شد!

پلیسان کودک را در آغوش گرفتند، کودکی که از ترس وحشت به سدت گریه می کرد و سگ که گیج و مبهوت شده بود به سرعت توسط پلیسان قلاده زده شد.

و در این میان دانلد و رابرت شتابان با اولین اتومبیل پلیسی که در کنار خیابان توقف کرده بود به داخل کوچه پیچیدند و با تمام سرعت به تعقیب ون فراری شتافتند، اگر قاتل فرار می کرد دیگر هیچ گاه نمی توانستند مجازاتش کنند، دیوانه انتقام جویی که شش کودک بی گناه را شکنجه کرده و به قتل رسانده بود!

فصل هشتم

رابرت و داندل توانستند ون سبزرنگی که سراسیمه و بی‌مه‌بابا خیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشت و دیوانه‌وار به سویی نامعلوم می‌گریخت تا درب کارخانه متروکی در حومه شهر مرسر تعقیب کنند. آن‌ها حتی قاتلی را که مدعی بود شبیح است از دور دیدند، اوپی که لنگ‌لنگان به داخل کارخانه فولادسازی رفت، جایی که به‌راستی یک جهنم بود، هم آنجایی که انسان‌ها برای خودساخته و پرداخته بودند.

آن‌ها او را دیدند، اما نه چهره‌اش را. تنها دیدند که باعجله به داخل سوله بزرگ کارخانه رفت. آن دو به‌آرامی در گوشه‌ای توقف کردند و منتظر ماندند و اجازه دادند تا دقایقی بگذرد، شاید قاتلشان کمی آرام گیرد و سپس هر دو بااحتیاط به‌سوی ساختمان بزرگ کارخانه که در هوای بارانی و مه‌آلود به فراموش ژرفی فرورفته بود رفتند، چنین به نظر می‌رسید که لحظه ملاقاتشان با این میزبان نامهربان فرارسیده است.

رابرت اسلحه‌اش را آماده کرد و درب آهنی و بزرگ سوله را که از فرط کهنگی و زنگ‌زدگی به‌سختی باز می‌شد گشود. آن‌ها به داخل رفتند و مقابلشان سالن بزرگ و خالی‌ای را دیدند که مشخص بود سال‌های سال کسی بر آنجا قدم نگذاشته است. همه‌جای این فضا از فضله پرنده‌گان و گردوغبار و کاغذهای پوسیده و به‌هم‌ریخته پرشده بود و در این میان در انتهای سوله مخروبه جایی که در وسط آن مکان مرده، صندلی‌ای دیده می‌شد. یک صندلی کهنه چوبی که مردی بر آن تکیه زده بود.

رابرت با ترس اسلحه‌اش را مستقیم به‌سوی مرد ناشناس گرفت و فریاد زد: تکون نخور، خیلی وقته که در تعقیبتم لعنتی! بازی دیگه تموم شد، بهتره حماقت نکنی و تسلیم بشی!

رابرت و داندل منتظر عکس‌العمل مرد بودند، همان قاتل، همان شبیح نشسته بر صندلی، اما برخلاف انتظارشان پاسخی نیامد.

رابرت دوباره فریاد زد و بازهم جوابی نشنید. شبیح ساکت و بی‌حرکت بر صندلی تکیه زده بود، آیا سخنان او را نمی‌شنید؟

و رابرت دوباره فریاد زد: لعنت به تو، چرا جوابمو نمیدی؟ مطمئن باش نمی‌ذارم زنده دربری! اما بازهم سکوت بود و صدای زوزه باد که از میان پنجره‌های شکسته سوله از آن سو تا این سو می‌دوید، بادی که سراسیمه بوی تند خون را به مشامشان رساند.

داندل رابرت را آرام کرد و درحالی‌که با دقت به شبیح بی‌حرکت خیره شده بود گفت: رابرت، صبر کن، اون ...

- اون چی؟

- دنبالم بیا، باید بریم نزدیکش!

و سپس آن دو که از این ملاقات ناخوشایند اصلاً راضی نبودند آرام آرام به صندلی و شبیح روی آن نزدیک و نزدیک تر شدند.

تا جایی که توانستند چهره مرد را ببینند، او نه شبیح بود و نه شیطان. یک مرد میان سال ژنده پوش، با دوپای مصنوعی و ریش و موهای ژولیده، همان مرد دست فروش معلول که داند از او سخن گفته بود. همان مرد تنهای مطرود که از همه گریخته بود و در این گوشه دنیا میان آهن ها و آجرها، میان تلی از فراموشی و رخوت پنهان شده بود.

اما او با کوهی از کینه و نفرت بازگشته بود، با زخم کهنه ای که حالا سرباز کرده و سبب مرگ شش کودک بی گناه شده بود! واقعه ای تلخ که به راستی همه را شوکه کرد. او چگونه توانسته بود کودکان را بکشد و از گوشت بدنشان تغذیه کند؟ این چه کینه عمیقی بود که او را تا این حد به حیوانی وحشی مبدل ساخته بود؟

داند جلوتر رفت. سر مرد به عقب خم شده و به بالا چشم دوخته بود درحالی که از گوشه دهانش که بازمانده بود خون جاری بود.

کارآگاه شیشه سم را که هنوز بوی تند آن مشام را آزار می داد دید، قاتل به ضیافتش در همان مکان و در همان لحظه پایان داده بود با خودکشی!

او حتی اجازه نداده بود تا رابرت انتقامش را بگیرد و این اندوه رابرت را به اوج خود رساند. رابرت درحالی که اسلحه اش را کنار می گذاشت به جنازه قاتل خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: می خواستم خودم بکشمش، اما نه اینجا، نه این طوری!

و داند که دست بر شانه رابرت نهاده بود گفت: می دونی، انتظار داشتم قاتل ما به هیولا باشه، به مرد قوی هیکل و ترسناک، به جلاد اره به دست، اما حالا این مرد ...

- اون هیچ شباهتی به قاتل نداره، مگه نه؟

داند که نمی دانست چه باید بگوید تنها با تکان دادن سر تأیید کرد.

مرد با چهره ای بهت زده به آن دو خیره شده بود. با دهانی باز، گویی که می خواست با آن ها سخن گوید و یا بر آن ها بخندد. از شوخی تلخی که با همه آن ها کرده بود، از اینکه در این بازی برنده شده بود، حتی حالا پس از مرگش!

و لحظه ای بعد داند نامه سوم او را که میان ژاکت پاره پاره اش پنهان کرده بود برداشت، نامه ای با دست خط خودش که برای آن ها و برای چنین روزی نوشته بود. نامه ای که هر چیز را برای آن دو برملا کرد. قاتلشان محصول یک دنیای بی رحم صنعتی بود، یک قربانی دیگر از عصر غبارآلود و کدر آهن و فولاد، از فضای سیاه و تاریک ماشین های غول پیکر!

داند نامه را به رابرت داد و او با لحنی غم‌آلود با صدای بلند شروع به خواندن کرد: ((خوشحالم که ملاقاتتان کنم، شمایی که مرا طرد کردید! و حال برای شما از یک جهنم می‌گویم، این کارخانه نفرین شده همان جهنمی است که هزاران کارگر، بی‌رحمانه از آن اخراج شدند و من ناگزیر دست‌فروشی شدم در گوشه خیابان‌ها، مردی که هرگز نتوانست بیماری لاعلاجش را که ثمره‌اش پاهایی چوبی بود تأمین کند. چراکه ترشحات مرگبار حوضچه‌های اسید آرام‌آرام پاهایش را از او گرفت. ولی این شهر زیبا و مردمانش مهاجری چون مرا که اکنون یک ژنده‌پوش فقیر بود دوست نداشتند. منی که کودکان را می‌خنداندم، با سگ وفاداری که هرروز جعبه کلوچه‌هایم را تا کنار مدرسه‌ها با خود می‌کشانده؛ اما دیری نپائید که همه مرا از خود راندند. آن‌ها نه سگم را می‌خواستند و نه کلوچه‌هایم را، پس به همان جهنم بازگشتم، اما تصمیم گرفتم کلوچه‌هایی درست کنم که هیچ‌کس از خوردنش سیر نشود، کاری کنم که هیچ‌کس طردم نکند و به‌ناچار کودکانشان را کشتم و هر بار از تأسف و اندوه این جنایت هولناک بر خود لرزیدم و گریستم؛ اما بازهم کسی گریه‌های مرا ندید و ناگزیر بازهم ادامه دادم. همین‌جا روی همین صندلی که سال‌ها همراه و همدم من بود، بی‌آنکه نگران از طلوع خورشید فردا باشم، اما شما هم از این پس نگران هیچ چیز نباشید، چراکه هیولای منفورتان مرده است.))

حالا دیگر شهرتان را ژنده‌پوشان و بیچارگان خالی است و خورشیدتان به زیبایی در آسمانتان طلوع خواهد کرد، چراکه ابرها از آبی زلالش کنار رفته‌اند، پس خندید و خوشحال باشید! نامه کوتاه بود اما تلخ و دردناک و این نامه تأسف‌بار داند و رابرت را متأثر و اندوهگین کرد. قاتلشان نه مانند داستان‌ها هیولا بود و نه مانند فیلم‌ها باهوش و خارق‌العاده، او تنها یک مهاجر بی‌نام‌ونشان بود که به‌شدت از دنیای امروزی طرد شده بود و حال این جنازه نشسته بر صندلی چوبی و فرسوده، صندلی‌ای که سال‌ها همدم او کنار حوضچه خورنده اسید بود، تنها و تنها چیزی بود که در پایان این بازی نابرابر مقابلشان دیده می‌شد!

آنچه اصلاً انتظارش را نداشتند و این آنان را دچار دوگانگی آزاردهنده‌ای کرد. از یک‌سو با جنایتکاری که شش کودک را مثله کرده بود و از سوی دیگر با انسان نگون‌بختی که به‌شدت مورد ظلم و نامهربانی قرار گرفته بود روبرو شده بودند.

در همین لحظات صدای آژیر بلند اتومبیل‌های پلیس که باعجله به کارخانه نزدیک می‌شدند در آن فضای سنگین و ساکت طنین انداخت. پلیس‌ها آمده بودند اما قدری دیر!

قاتلشان مرده بود، قاتلی که هفته آن‌ها را به وحشت انداخته بود، همان مرد تکیده معلول. و سپس درب سوله با صدای ناهنجاری باز شد و تعداد زیادی از مأموران مسلح پلیس وارد شدند و با دیدن آن دو جنازه مرد ناشناس تعجب‌زده شدند.

دانلد به آن‌ها اشاره کرد و گفت: قاتل شما خودکشی کرده، دیگه خطری تهدیدتون نمی‌کنه! او این را گفت و درحالی‌که کاملاً بهم‌ریخته و منقلب بود آرام‌آرام از میان پلیس‌ها، خبرنگارها و آدم‌های کنجکاوی که آمده بودند تا هیولای قصه‌ها را ببینند گذشت. او در آن لحظه احساس کرد از همه آدم‌های اطرافش متنفر است و ترجیح داد تا ترکشان کند، ترجیح داد تا از میان همه آن‌ها بگریزد. آن‌هایی که قاتل این بازی منزجرکننده را خود ساخته و پرداخته بودند. آن‌هایی که تنها به خویشتن خود می‌اندیشیدند، آن‌هایی که قاتل روح آن مرد زنده‌پوش بودند. رابرت پس از ارائه نامه به مأموران و صدور دستورات لازم به آنان، ناگاه متوجه شد که دانلد میانشان نیست.

او سراسیمه از میان جمعیت زیادی که در آنجا ازدحام کرده بودند کوشید تا دانلد، مردی که به‌تنهایی معماهای این پازل عجیب را رمزگشایی کرده بود پیدا کند؛ اما او آنجا را ترک کرده بود. رابرت به سرعت از میان جمعیت درهم‌وبرهم گذشت و به بیرون از سوله دوید. بیرون باران به‌تندی می‌بارید، او دانلد را دید که بی‌صدا و متفکرانه از میان مه غلیظ و رؤیایی به دوردست‌ها خیره شده بود و سیگار برگش را به آرامی پک می‌زد. دانلد به چیزهای زیادی می‌اندیشید، به صحنه بدن‌های پاره‌پاره شده کودکان بی‌گناه که در این دنیای بی‌رحم جایی برایشان نبود، آن‌هایی که قربانی خودخواهی و نادانی بزرگ‌ترهایشان شدند، به صحنه دردناک کشته شدن سگ سفید و پشمالو با باطوم‌های پلیسان، هنگامی‌که او رابرت سوار بر اتومبیل شروع به تعقیب و ن کردند، آن هنگام که صدای زوزه سگ بدن او را لرزاند! و سرانجام به صحنه دردناک خودکشی مرد تنهای معلول در سوله‌ای متروکه، همان‌جا که هنوز بوی زننده و تند اسید از لابه‌لای دیوارهایش استشمام می‌شد! و همه این‌ها آن‌قدر سنگین و غیرقابل‌باور بود که عمیقاً ذهن خسته‌اش را می‌آزرد. رابرت بی‌آنکه خلوتش را بر هم زند آرام‌آرام به سویش رفت؛ اما دانلد که گویی او را نمی‌دید همچنان به سیگارش پک می‌زد، اما این بار نه از خشم و غضب، بلکه از اندوه و درد، از افسردگی و دل‌زدگی.

و در آن حال یکی از پلیسان به سوی رابرت دوید و درحالی‌که پرونده قرمز دیگری در دستش بود به او گفت: قربان، این رو رئیس پلیس به شما ارجاع داده! رابرت خنده تمسخرآمیزی کرد و پرونده قرمز را از او گرفت. بازهم یک پرونده قرمز دیگر و یک جنایت و آدمکشی دیگر! پلیس با ادای احترام از او دور شد. رابرت پرونده را میان دستانش فشرد و به آرامی برگشت.

و بازهم دانلد را دید که هنوز بی صدا و آرام ایستاده و به دوردست‌ها خیره شده و به سیگار برگش پک می‌زند. او که با هر پک غم و اندوهش را فرومی‌خورد و آن را که با نفرت و انزجار آمیخته‌شده بود از بینی‌اش بیرون می‌داد!

پایان